

نیمه تنهای من

سونا نجاتی



۱۳۸۴



نیمه تنهای من
سونا نجاتی
(ادبیات معاصر ایران)

طرح روی جلد: سیامک کریم‌خان زند
ناظر فنی و چاپ: مهدی واحدی

چاپ اول: ۱۳۸۴

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۷۴۴۹-۲۵-۹

انتشارات میرکسری: تهران، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵-۹۱۶

تلفن: ۶۹۳۱۳۴۶

نجاتی، سونا

نیمه تنهای من / سونا نجاتی. -- تهران: میرکسری، ۱۳۸۴.

۱۷۶ ص.

ISBN: 964-7449-22-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

ن ۸۳۳/۶۲۰۲۹۶ PIR۸۲۴۳/ج۲۵۶

۱۳۸۴

۱۳۸۴

۸۳-۴۲۸۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

فهرست

۷	پدر مرا ببخش
۱۳	درخت گردو
۲۱	تار عنکبوت
۲۹	نیمه تنهای من
۳۵	مردی در باران
۴۱	تنها نیستم
۴۵	آن سوی دریا
۵۱	مهرانه
۵۷	بن بست
۶۵	گلدان چینی
۷۱	دود و آتش
۷۷	تق، تق، تق
۸۳	سراشیب تپه
۸۹	منو یا خودت بیر

۹۵	شب یلدا
۱۰۱	مجسمه یادبود
۱۰۹	دختر و پسر جوانی روی نیمکت
۱۱۵	تخت جمشید
۱۲۳	زنگوله
۱۲۹	تابلو
۱۳۵	صدا... صداها!
۱۳۹	دایره
۱۴۵	درخت گیلاس
۱۵۱	چی داشتم می گفتم
۱۵۷	دخترک
۱۶۳	پیراهنی با پولک های قرمز
۱۷۱	به شکل سایه ها

پدر مرا ببخش

خم شد توی آشغال گل‌ها، چند شاخه را جدا کرد و گلبرگ‌های خشکیده و پلاسیده‌اش را کند و دور انداخت. دسته گل کوچکی درست کرد و توی دستش گرفت. ایستاد به گورهایی که تازه کنده شده بودند، نگاه کرد، خاک روی گورها هنوز ناهموار و مرطوب بود. زیر لب گفت:

«کدوم یکیه؟ گورکن چی گفت، ها؟ نشونیش یه سنگ سیاه شکسته‌س. آره سنگ سیاه. سنگ. ایناهاش، خودشه، اینم یه سنگ سیاه، پیرمرد زیرش خوابیده.»

دسته گل را روی گور گذاشت. رفت و با شیشه گلاب پر از آب برگشت. آب را روی گور ریخت و سیگاری آتش زد. دود سیگار پیچ و تاب می‌خورد و از جلوی چشم‌هایش بالا می‌رفت.

«پدر، رنگت پریده، حال نداری؟»

«نه، جناغ سینم داره می‌ترکه. انگار زیر آوار موندم. سردمه باید قولنج

کرده باشم.»

«پدر، بریم دکتر؟»

«نه پسر جان، تازه اومدیم سرکار. پول نداریم، هر چه داشتیم بدهی اکبر رو دادیم.»

پک زد به سیگار. صدای لاله‌الاله از دور به گوش می‌رسید. رگ‌های شقیقه‌اش برجسته شده بود و تند تند می‌زدند. پکی دیگر به سیگار زد. دود خاکستری رنگ جلوی چشم‌هایش را پوشاند.

«عباس کی فهمیدی مرده؟»

«رفته بودم قرص واسش بخرم، وقتی برگشتم، دیدم مرده! هنوز بدنش گرم بود، خشکم زده بود. زانو هام می‌لرزید! فکر می‌کرد نمی‌کرد. سیگار پشت سر سیگار. نمی‌دونستم چی کار باید بکنم. تا تو به دادم رسیدی. خدا پدر رفیقتو بیامرزه که ماشینشو به ما داد، وگرنه حالا چه خاکی به سرم می‌ریختم؟»

قلبش تیر کشید. با انگشت اشاره‌اش گل‌ها را جابه‌جا کرد. سیگار به ته رسیده بود. ته سیگار را انداخت روی زمین. نگاه کرد به دور و برش. یک قطعه آن طرفتر زن تنهایی افتاده بود روی گوری و گریه می‌کرد و ضجه می‌زد.

«عباس تمومش کن. وقت گریه کردن نیست، خواستو جمع کن. تکیه بدیمش به مقبره؟ اینجا خوبه، دور و برت رو بپا، کسی نباشه، سوار شو دریم.»

اکبر گاز داد و تند کرد.

«گریه نکن. مرده رو که نمی‌شد نگه داشت. باید فکری به حالش می‌کردیم. مرد حسابی پول داشتی ببریش ده؟ دِ نداشتی، داشتی؟ پول کفن و دفن این جا رو چی؟ می‌خواستی بمونه روی زمین و بو بگیره؟ فردا با مرده‌های دیگه مثل آدم حسابی‌ها خاکش می‌کنن.»

درد توی استخوان ساق پاهایش پیچید. بلند شد و پاهایش را خم و راست کرد. آفتاب بی‌رمقی روی گل‌ها افتاده بود. هر از گاهی باد گل‌ها را تکان می‌داد. نگاهی کرد به اطراف، گله به گله عده‌ای دور هم جمع شده بودند و صدای قرآن بلند بود.

«نگهدار، می‌خوام پیاده شم.»

پیاده شد و از دور دید چند نفر دور پدر جمع شده‌اند، نزدیک‌تر شد.

«از سر و وضعش معلومه آدم حسابی نیست.»

«پناه بر خدا، دوره آخر زمون شده. مُردشون رو ول کردن و رفتن.»

«برید کنار، برید کنار. مرده که دیدن نداره. معلوم نیست این‌جا مرده

یا آوردنش انداختن اینجا؟ ببریدش سردخونه.»

گوشه‌ای ایستاده بود و نگاه می‌کرد. همه چیز را می‌شنید.

«پدر بیچاره! بیچاره پدرم!»

دستی به سبیل پرپشتش کشید. نشست و زانوهایش را بغل کرد. به

گل‌ها خیره شد.

«پدر، یادت می‌یاد بی‌بی خدا بیامرز همیشه می‌گفت، مرده‌ها همه

چیز رو می‌فهمن؟ می‌خوام باهات حرف بزنم، می‌خوام خیلی چیزها رو

برات بگم که عین سنگ روی سینه‌ام افتاده! راستش پدر این فکر رو اکبر

توی کله‌ام انداخت که تو رو با ماشین بیاریم اینجا. چند بار توی گورستان با

ماشین دور زدیم، ترسیده بودم! بعدشم یه گوشه خلوت تو رو گذاشتیم و

در رفتیم. بعد برگشتم تا تو رو بردن. فرداش هم دلم تاب نیاورد و اومدم و

واستادم پشت شیشه تا شاید موقع شستن تو رو ببینم که ندیدم. سراغ

گورکن رفتم. مرد خوبی بود. باهانش حرف زدم. التماسش کردم. دمش رو

دیدم. گفت باشه، واست هر طوری شده پیدا می‌کنم. می‌دونی پدر چی

به‌هم گفت؟ ولی تو نمی‌تونی بالای سرش بیایی. این‌جا قانون داره.

نمی‌دونستم مُرده‌هام قانون دارن! فرداش برگشتم و گورکن گفت، اول صبح خاکش کردیم. یه سنگ سیاه شکسته روی قبرش واست نشونه گذاشتم. برو پیداش کن.»

سیگاری آتش زد و نگاهی به دور و برش کرد. صدای قرآن و گریه همان‌طور بلند بود.

«سرم داره می‌ترکه پدر. غم‌باد گرفتم و داره خفه‌ام می‌کنه. پدر من رو ببخش، اگه دستم پولی اومد، می‌دم واست سنگ سفیدی عین قبر کلب‌علی درست کنن. کاش تو هم همون وقت رفته بودی مثل بی‌بی و خواهرها و داداشم زیر آوار. کاش منم مرده بودم و این روزها رو نمی‌دیدم. دردم دوباره تازه شد. از این زندگی دیگه خسته شدم تا کی این صداها شب و روز توی گوشم زنگ بزنه، قرقره رو بکش پایین. فرقون رو بیار اینجا. سیمان رو بده بالا یا کلنگ رو محکم بزن. جوون مگه نون نخوردی؟ جون بکن. این صداها از توی کله پوکم بیرون نمی‌ره.»

با دست چشم‌هایش را پاک کرد.

«پیرمرد خوب واسه خودت سر پناهی پیدا کردی. منم که ویلان و سیلانم. پدر نکنه گورکن سرکارم گذاشته باشه؟ اگه این‌جا خاک نشده باشی چی؟»

نگاهش روی گورها گشت. گل‌ها را از روی گور برداشت. روی هر گوری یه شاخه گل گذاشت. نگاه کرد به اطراف. شاخه و برگ‌های درخت‌ها به هم می‌خورد. گورستان خلوت شده بود و گلدسته‌ها از دور پیدا بودند. کمر بند شلوارش را کمی بالاتر کشید و راه افتاد. کنار مقبره‌ها رسیده بود. با حسرت به سردر مقبره‌ها نگاه کرد.

«آرامگاه خانوادگی دکتر نجفی‌زاده، آرامگاه خانوادگی محمدپور، تهرانی، ملکی...»

آب دهانش را انداخت روی زمین. صورتش را به شیشه در مقبره چسباند.

«توی اتاق به این بزرگی یه نفر خاک شده؟ لامصب‌ها همه چیز خوب این دنیا و اون دنیا رو برای خودشون می‌خوان.»

لب‌هایش لرزید. خم شد و از توی خاک چند تا سنگ برداشت و پرت کرد به طرف در مقبره‌ها. باد شاخه‌ی درخت‌ها را به هم می‌زد و خاک را به هوا بلند می‌کرد. صدای قدم‌های خودش را می‌شنید که در گورستان می‌پیچید.

فروردین ۱۳۸۰